

پراکنده شد و در تشویش افتادند و برخاستند و از بهر طلب کردن وی بیرون آمدند. مردی را دیدند که از مدینه می آمد. از وی باز پرسیدند. گفتند «پیغامبر را ندیدی؟» گفت «من پیغامبر را نزدیک مدینه دیدم که روی در مدینه داشت و می رفت.» ابوبکر و عمر و دیگر صحابه بشتافتند و چون به سید رسیدند، گفتند «یا رسول الله، چه حالت افتاد که از پیش یهود بیرون آمدی و ما را خبر نکردی؟» سید احوال با ایشان بگفت که ایشان سر چه داشتند و چه غدر خواستند کردن و «جبرئیل بیامد و مرا خبر داد.»

پس سید بفرمود تا لشکر جمع کردند و هر آن عده که به کار می بایست برگرفتند و به غزو بنی نضیر بیرون آمدند و قلعه‌ی ایشان به حصار گرفتند.

و قوم بنی نضیر حصار محکم داشتند و در حوالی قلعه درخت‌های خرما بسیار نشانده بودند. و سید بفرمود تا آن درخت‌های خرما می بریدند. و ایشان از سر قلعه آواز می دادند که «یا محمد، تو دیگران می فرمایی که فساد مکنید و خود چرا می کنی؟ و تو از بهر چه می فرمایی که درختان ما می بُرند؟ بگو که درختان چه گناه دارند؟»

و سید شش روز به حصار ایشان بنشست. و جماعتی از منافقان در لشکر سید بودند و به پنهان، مرد به یهود می فرستادند که «می باید مردانه به کار آید و با محمد جنگ کنید و به هیچ حال قلعه به وی مدهید — که وی شما را همه به قتل آورد. و ما با شما یاریم و اگر شما را از قلعه بیرون کند، ما نیز به درآیم و با شما یکی شویم.»

یهود پنداشتند که مگر راست می گویند و چند روز صبر می کردند و نگاه می داشتند و جنگ می کردند که لشکر منافقان پیش ایشان روند از جهت معاونت و در انتظار می بودند و به این سبب، می ستهیدند و قلعه نمی دادند. بعد از آن، حق تعالی ترسی و هیبتی از آن سید و لشکر وی در دل یهود افکند تا مرد بفرستادند به حضرت سید تا ایشان را زینهار دهد و فرود آیند و قلعه بسپارند، به قرار آن که سید ایشان را بگذارد و هر چه می توانند بگیرند.

پس سید ایشان را دستوری داد و زینهار داد هم به این قرار و یهود بنی نضیر در ایستادند و خانه‌های خود همه به دست خود خراب می کردند و درها می شکستند و رخنه‌ها در آن می کردند، از بهر آن که تا مسلمانان را از آن راحتی نبود. بعد از آن، چون اینها کرده بودند، هر چهارپای که در قلعه بود برگرفتند و زن و فرزند در پیش کردند و

بیرون آمدند. و بعضی به خَیْبَر رفتند و بعضی به شام و آن جایگاه مُقام کردند. و از ایشان، بیش از دو مرد مسلمان نشدند. و آن چه از ماها و نعمت‌ها که در قلعه بگذاشتند، سید برگرفت و خاص به مهاجران قسمت کرد و هیچ از آن به انصار نداد، الا سهل ابن حنیف که وی را نصیبی بداد و ابو دُجانَه که وی را نصیبی بداد.

و آن دو مرد از یهود که به اسلام آمده بودند، یکی را ابوسعید ابن وهب یهودی بود و یکی دیگر آن بود که پسر عمّ او سنگ برگرفت تا سید به آن سنگ بزند. وی را یامین ابن عمیر گفتندی. بعد از آن، هرگاه که پیش سید آمدی، سید گفتی «یا یامین، دیدی که پسر عمّ تو چه خواست کردن؟» و وی از شرم سر در پیش افگندی و سخن نگفتی.

غزوی چهاردهم غزوی ذات الرقاع بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزوی بنی نضیر فارغ شد، ربیع الآخر و جمادی الاول در مدینه مُقام کرد و بعد از آن، لشکر جمع کرد و به غزوی اهل نجد بیرون شد. و ابوذر غفاری به نیابت خود، در مدینه بازداشت. و برفت تا به نخله رسید و در نخله فرود آمد. جایی که آن را ذات الرقاع گفتندی. و سید بیشتر قصد قبیله غطفان داشت.

و چون آنجا رسیده بود، لشکر بسیار از قبیله غطفان بیامدند و از لشکر سید بترسیدند. و لشکر سید هم از ایشان اندیشه کردند. پس سلاح‌ها برگرفتند و از پیش ایشان بازرفتند و در مقابلهی یکدیگر بیستادند تا اگر حرکتی رود از جانبین، به جنگ یکدیگر آیند. پس وقت نماز دیگر درآمد و سید با اصحاب خود نماز خوف بکرد. و چون از نماز فارغ شدند، قوم غطفان از پیش برخاستند و جنگ اتفاق نیفتاد.

و چون از مقابلهی یکدیگر برخاستند، یکی از ایشان دعوی کرد که «من بروم و محمد را به قتل آورم.»

و ایشان گفتند که «تو وی را چه گونه به قتل آوری؟»

گفت «به پیش وی روم و فرصت نگاه می‌دارم تا وی را به قتل آورم.»

ایشان گفتند «اگر تو این کار بکنی، ما چندین سر اشتر به تو دهیم.»

آن مرد برخاست و در میان مسلمانان آمد و می‌گردید به شکلی که وی را نمی‌شناختند. پس اتفاق افتاد و سید جایی بیافت که هیچ کس نبود و هم در ساعت، برفت و پیش سید بنشست. و سید شمشیر خود بر کنار نهاده بود. آن مرد گفت «یا محمد، شمشیر به من دهی که بنگرم چه گونه است؟»

گفت «بدهم.» و سید شمشیر به وی داد.

آن مرد شمشیر سید برگرفت و از نیام برکشید و بجنبانید و بر پای خاست، به قصد آن که سید هلاک کند. هم در حال، به روی درافتاد. و دیگر بار، بر پای خاست و بجنبانید و گفت «یا محمد، از من نمی‌ترسی این ساعت؟»

سید گفت «نه.»

گفت «چرا نترسی؟ و شمشیر تو در دست من است.»

سید گفت «خدای تو را نگذارد.»

بعد از آن، قصد آن کرد که شمشیر بر سر سید زند و دیگر بار، از پای درافتاد و شمشیر از دست وی بیفتاد.

و به هزار بلا، بر پای خاست و شرمسار و خجل پیش اهل و قبیله‌ی خود آمد و حکایت کرد که مرا چه افتاد.

و جابر ابن عبدالله انصاری حکایت کرد که چون از غزو ذات الرقاع بازگردیدیم، اشتر من ضعیف شده بود و من هر روز از لشکر باز پس می‌ماندمی. سید روزی مرا دید که باز پس مانده بودم و گفت «یا جابر، تو را چه افتاده است که باز پس مانده‌ای؟»

گفتم «یا رسول الله، اشتر من ضعیف شده است.»

پس مرا گفت «یا جابر، اشتر بخوابان!»

و من اشتر بخوابانیدم. و مرا عصایی در دست بود و سید آن عصا از من بستد و چند

بار بر اشتر زد. بعد از آن، مرا گفت «ای جابر، برنشین!»

برنشستم و اشتر بر پای کردم و قوتی در اشتر من پیدا شد چنان که با ناقه‌ی سید برابر

می‌رفت. تا باز لشکرگاه خود آمدیم و سخن با سید می‌گفتم.

بعد از ساعتی، گفت «یا جابر، اشتر تو به من فروش!»

گفتم «یا رسول الله، تو را بخشیدم.»

گفت «نه. به من بفروش!»

گفتم «به چند؟»

گفت «به درمی.»

گفتم «ندهم.»

گفت «به دو درم.»

گفتم «ندهم.»

گفت «به سه درم.»

گفتم «ندهم.»

همچنین، درمی افزود درمی و به سر می برد تا به چهل درم شد. آن گاه، گفتم «یا رسول الله، به چهل درم به تو فروختم.»

بعد از آن، با من مطایبه کرد. گفت «ای جابر، زن داری؟»

گفتم «بلی — یا رسول الله.»

گفت «پکر خواستی یا نئیب؟»

گفتم «نئیب.»

گفت «چرا زنی پکر نخواستی که وی با تو بیازد و تو با وی بیازی؟»

گفتم «یا رسول الله، پدرم در احد شهید شد و هفت دختر رها کرد و من از بهر خدمت ایشان، زنی کدبانو خواستم.»

سید گفت «پس نیک کردی.»

و بعد از آن، گفت «چون به نزدیک مدینه رسیدیم، در فلان منزل، یک روز مقام سازیم و صاحبی تو چون بشنود، از بهر تو جامه های خواب بگستراند و ترتیب کار کند.»

گفتم «یا رسول الله، ما را جامه های خواب نیست.»

گفت «بپاشد.» گفت «باید که چون بروی، آن شب که به خانه فرود آیی، زیرکانه به کار آیی.»

جابر گفت با من آن چنین لفظها می گفت. چون به نزدیک مدینه رسیدیم، به آن منزل که گفته بود، فرمود و آن روز در آن منزل مقام ساختند. پس در شب که به مدینه رفتیم، با زن خود حکایت کردم که سید چنین گفت. زن با من گفت «سمعاً و طاعتاً. آن چنان که وی فرمود، کار را باش!»

روز دیگر، چون برخاستم، زمامِ اشتر برگرفتم که سید از من خریده بود و بیاوردم و به در مسجد خوابانیدم و خود در مسجد شدم و بنشستم. سید از حُجره‌ی خود به در آمد و آن اشتر را دید. پرسید که «این اشتر از آن کیست؟»

گفتند «اشتری ست که جابر ابن عبدالله آنصاری آورد و آنجا خوابانید.»
گفت «جابر کجاست؟»

مرا بخواند. پیشِ وی شدم. گفت «یا جابر، اشتر تو را دادم.» و بلال را گفت «برو و جابر را چهل درم بده!»

بلال پیامد و مرا چهل درم بداد و چیزی بر آن افزون کرد. آن قدر که سید زیادت کرد بر من در بهای اشتر، مال من پیوسته افزون می‌شد، تا مرا مال بسیار شد.

حکایت کردند که جابر گفت که در غزو ذات الرقاع، زنی کافر به مرگ آمد و آن زن را شوهری بود و شوهر وی غایب بود. پس چون باز پس آمد، وی را حکایت کردند. آن مرد سوگند خورد که «من از دنباله‌ی محمد و اصحاب وی بازنگردم تا یکی از ایشان به قتل آورم.» برخاست و از دنباله‌ی لشکر اسلام برفت. چون به نزدیک لشکر رسید، جایی پنهان کمین کرد.

و سید در منزلی فرود آمده بود در میان درّه‌ای. نزدیک شب بود. گفت «کی باشد که امشب به سر درّه رود و بنشیند و ما را حراست کند؟»
دو مرد — یکی از مهاجر و یکی از انصار — گفتند «یا رسول الله، ما برویم و بنشینیم و حراست کنیم.»

برفتند. اول شب، آنصاری مهاجر را می‌گوید «تو بنشینی یا من؟»

مرد مهاجر آنصاری را گفت «تو اول شب بنشین!»

آنصاری در نماز ایستاد. مرد مهاجر بخت. چون ساعتی بگذشت، مرد مهاجر در خواب رفت. آن مرد کافر که به کمین نشسته بود به سر درّه درآمد و حسّی مرد آنصاری شنید که نماز می‌کرد. دانست که وی از لشکر محمد است و تیری بینداخت و بر وی زد. مرد آنصاری دست فراز کرد و آن تیر از خود بکند و بینداخت و همچنان در نماز بود و نماز

نبرد و مرد مهاجر را آگاهی نداد. و کافر چون دید که وی از پای نیفتاده است، تیری دیگر بینداخت و به وی زد. انصاری آن تیر برگند و بینداخت. تا سه تیر به وی زد. و آن گاه، به رکوع و سجود اندر شد و نماز تمام بکرد و سلام باز داد و مرد مهاجر از خواب بیدار کرد و گفت «برخیز که دشمن آمده است!»

آن کافر چون دید که یکی دیگر با وی است، بگریخت. و مرد مهاجر برخاست و سلاح درپوشید و از چپ و راست بدوید و کسی را ندید. و چون باز پس آمد، انصاری را دید که سه تیر خورده بود. و گفت «ای سبحان الله، چرا به اول حال مرا خبر نکردی؟» گفت «سورتی از قرآن می خواندم و نخواستم که آن سورت را قطع کنم و سوم بار که مرا تیر زد، تمام خوانده بودم و سجود و رکوع کردم و تو را خبر دادم.»

پس سید چون از غزو ذات الرقاع بازگردید و باز مدینه آمد، بقیة جمادی الاول و جمادی الآخر و رجب مقام کرد و بعد از آن، به غزو بدرِ آخر بیرون آمد. و این غزو از بهر آن ذات الرقاع گویند که سید چون به نخله رسید، در زیر درختی فرود آمده بود که آن را ذات الرقاع گفتندی. و به روایتی دیگر، گویند که این غزو از برای آن ذات الرقاع گفتندی که علم های سید جمله از جامه ی مرقع کرده بودند.

غزو پانزدهم غزو بدرِ آخر بود

محمد ابن اسحاق گوید که این غزو در ماه شعبان بود و سید از جهت غزو قریش بیرون آمد. و سبب آن بود که ابوسفیان چون از احد بازمی گردید، مسلمانان را گفته بود که «آینده سال، باید که هم به این وقت، ساز جنگ ساخته باشید!» و چون از موسم در آمد، سید لشکر ساخت و هم بر آن میعاد، به غزو قریش بیرون شد تا به بدر رسید و آن جایگاه فرود آمد.

و ابوسفیان نیز همچنان لشکر جمع کرده بود و از مکه بیرون آمده بود. ولیکن چون بشنید که سید لشکر کرده است و به بدر فرود آمده است، او را اندیشه افتاد و از آن منزل

پیش نیارست آمدن و هم از آن جایگاه بازگردید و باز مکه شد و به جنگ نیامد.
و سید چون بشنید که ابوسفیان و لشکر وی بازگردیدند و باز مکه شدند، چند روز
دیگر آنجا مقام ساخت و بعد از آن، به مدینه بازآمد.

غزو شانزدهم غزو دومت الجندل بود

و سید چون از غزو بدرِ آخر بازگردید، چون ماه ذوالحجه بگذشت، از مدینه بیرون بیامد
و به غزو دومت الجندل بیرون آمد. و این غزو سال چهارم بود از هجرت.
پس چون منزلی چند رفته بود، آن قوم که سید به غزو ایشان می‌رفت بشنیدند که
سید از مدینه بیرون آمده است و به جنگ خواهد رفتن. ایشان از پیش برخاستند و به
کوه‌ها رفتند.

و چون سید بشنید که ایشان از پیش برخاسته‌اند، بازگردید و باز مدینه آمد و اتفاق
جنگ نیفتاد.

غزو هفدهم غزو خندق بود

محمد ابن اسحاق گوید که بعد از آن که سید از غزو بدرِ آخر بازگردید، جماعتی از مهتران
یهود، مثل سلام ابن ابی حقیق و حیی ابن اخطب و کینانه ابن ابی حقیق و هوده ابن قیس
و ائلی با جماعتی دیگر از یهود از قبیله‌ی بنی‌نضیر و غیرهم، اتفاق کردند تا بروند به
قریش و دیگر قبایل عرب و لشکرانگیزی کنند و ایشان را به جنگ سید آورند. پس
برخواستند و اول به مکه رفتند، پیش قریش، و با ایشان گفتند که «این مرد (یعنی سید) به
دشمنی شما بیرون آمده است و شب و روز در بند آن است که رخنه‌ای در کار شما آورد و
عداوتی صریح با شما پیش گرفته است و تا این وقت، چند سروران از شما بکشت و

همچنین عداوت که با شما می‌ورزد، در حق ما نیز می‌کوشد و عیش بر شما و بر ما مُنْغَص کرده است. اکنون، ما اوّل پیشِ شما آمدیم تا لشکرِ خود ترتیب دهید و ما به قبایلِ عرب رویم و لشکر جمع کنیم و چون همه جمع آمده باشند، روی در مدینه نهیم. و چون به آنجا رسیم، لشکرِ یهود که در حُکمِ مالند و در حوالیِ مدینه مُقام دارند برخوانیم و به اتّفاق به حصارِ مدینه آییم و حصارِ مدینه می‌دهیم و از مدینه برنخیزیم تا مدینه را خراب کنیم و محمّد و اصحابِ وی جمله به قتل آوریم.»

قُرَیش چون این سخن بشنیدند، قَرَحی و نشاطی در ایشان پیدا شد، از بهر آن که این جماعتِ یهود رؤسا بودند و در حوالیِ مدینه مُقام داشتند و بر احوال‌های مدینه مطلع بودند و نیز اهلِ کتاب بودند و دیگر عرب را به نسبت با ایشان به علم و فضل «اُمّی» می‌شمردند. بعد از آن، قُرَیش به سؤال درآمدند و از ایشان پرسیدند و گفتند «شما از دیگران بهتر دانید و چنان که شما را معلوم است که میان ما و میانِ محمّد خلاف است و می‌گوید که دینِ من بهتر است و شما که قُرَیشید به دینِ من درآیید و ترکِ دینِ خود بگویید و ما می‌گوییم که دینِ ما بهتر است و مُتابعت نمی‌کنیم. اکنون، پیشِ شما چون است؟ دینِ ما برحقّ است یا دینِ وی؟»

رؤسا گفتند «نه — که دینِ شما برحقّ است و شما برحقّید و محمّد بر باطل است و دینِ شما بهتر است از دینِ وی و شما هرگز مُتابعت نکنید و به دینِ وی مگروید!»
پس قومِ قُرَیش به هر سو خُرّم شدند و با ایشان میعاد کردند و به جمع کردنِ لشکر مشغول شدند.

پس مهترانِ یهود چون دیدند که قُرَیش ترتیبِ لشکر می‌کنند، از جانبِ ایشان فارغ برخاستند و به جانبِ نجد شدند — به قبیله‌ی غَطَفان که دشمنانِ سیّد بودند — و همچنان که قُرَیش دعوت کردند، ایشان را نیز دعوت کردند. و قومِ غَطَفان دعوتِ ایشان پاسخ کردند و لشکرِ بسیار ترتیب دادند و با ایشان بیرون آمدند. و همچنین، به دیگر قبایل می‌رسیدند و ایشان را دعوت می‌کردند و لشکرِ بسیار جمع شده بود.

پس قُرَیش چون بشنیدند که لشکرِ غَطَفان و دیگر عرب جمع شدند و آمدند، پس ایشان نیز با لشکرِ خود جمع شدند و بیرون آمدند و با هم پیوستند. و پیشروِ لشکرِ قُرَیش ابوسُفیان ابنِ حَرَب بود و پیشروِ لشکرِ غَطَفان و دیگر عرب عَیینه ابنِ حِصن ابنِ حَذَیفه بود. پس ایشان در حوالیِ مکه چند روز توقّف کردند تا هر آن لشکر که جمع می‌توانستند

کرد بگردند. بعد از آن، رؤسای یهود در پیش داشتند و به کلی روی در مدینه نهادند. و چون به نزدیکی مدینه رسیدند، لشکر یهود جمله جمع شده بودند و باز ایشان پیوستند و به در مدینه نزول کردند.

و سید چون بشنید که لشکر غطفان و قریش و یهود با ایشان یکی شدند، بفرمود تا حوالی مدینه خندق فرو بردند. و مسلمانان هر روز خندق می‌کنند و سید به نفس خود هر روز برفتی و در خندق شدی و کار کردی و مسلمانان را تحریض کردی و ایشان را فرحی و شادی‌ای زیادت شدی و به نشاطی و ترغیبی تمام خندق فرو بردندی و یک لحظه از کار باز نایستادندی و شب و روز به آن مشغول بودندی. و چون ایشان را عذری بودی، به دستوری سید از آنجا بازگردیدندی. لیکن جمع منافقان از کار بدزدیدندی و هر ساعت عذری به دروغ بیاوردندی و بی‌اجازت سید، از آنجا بیرون آمدندی و برفتندی.

و در حفر خندق — علی‌الخصوص — سید را معجزات بسیار ظاهر شد که مسلمانان بدیدند:

جاپر ابن عبدالله آنصاری می‌گوید که در میان خندق، سنگی پیدا آمد سخت، چنان که مسلمانان در آن عاجز شدند و به هیچ حال، راه بر سر آن نمی‌توانستند بردن. بعد از آن، به حضرت سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، ما به هیچ موجب راه به آن نمی‌توانیم نهادن و عاجز شدیم.»

پس سید گفت «پاره‌ای آب بیاورید!»

پس آب بیاوردند. و سید چیزی بر آن آب خواند و گفت «این بر سر آن سنگ فرو ریزید!»

و آن آب بیاوردند و بر سر سنگ فروریختند و هم در آن حال، آن سنگ بگذاخت و چون شمع نرم شد. مسلمانان آن را به یک لحظه از پیش برداشتند.

خواهر عبدالله ابن رواحه می‌گوید که قدری خرما به دخترک دادم تا به عبدالله برود — پسر رواحه — و وی آن را به چاشت به کار برد. و سید بر سر خندق نشسته بود و دخترک را دید که آن خرما برداشت و می‌گذشت. وی را گفت «یا بُنَّیّه، این چیست که

داری؟»

دخترک گفت «قدری خرماست که به عبدالله ابن رواحه می‌برم تا آن را به چاشت به کار برد.»

سید گفت «بیاور به نزدیک من!»

و دخترک به خدمت سید برد و آن خرما در هر دو مُشت داشت و در هر دو دست سید ریخت و چندان بود که دو مُشت سید پُر نشد.

پس سید تایی جامه بخواست و فرو کشید و آن خرما بر سر آن ریخت. و یکی در خدمت سید ایستاده بود. وی را گفت «آواز ده تا اهل خندق همه برآیند و چاشت بخورند!»

آن مرد آواز داد و گفت «همه برآید!»

و اهل خندق همه برآمدند و گرد بر گرد آن خرما بنشستند و همی خوردند. و هر چند که می‌خوردند، آن زیادت می‌بود. تا جمله سیر بخوردند و برخاستند و باز سر کار خود شدند و به کار خود مشغول شدند. و چون ایشان برفتند، خرما در میان جامه چندان باقی بود که در میان جامه نمی‌گنجید و چون برگرفتند، از کناره‌های جامه می‌افتاد.

جاپر ابن عبدالله انصاری می‌گوید که ما با سید در خندق کار می‌کردیم. و در خانه‌ی من گوسفندی بود نه چنان فربه. من اندیشه کردم که آن گوسفند قربان کنم و از آن طعامی سازم و امشب سید را به مهمانی آورم. و در خانه‌ی من، چند منی جو بود و بگفتم تا آن جو به دستاس خُرد کنند و چند گِردِه بپزند و با آن طعام اضافه کنند، از بهر سید. و چون غازی شام بود و از خندق برآمدیم، گفتم «یا رسول الله، از بهر تو گوسفندی کُشته‌ام و طعام ساخته‌ام و مرا رغبت چنان است که امشب قدم مبارک تو به خانه‌ی من رسد و آن طعام به کار بری.»

و چون این سخن می‌گفتم، چنان می‌خواستم که سید چون به خانه‌ی من آید، تنها بیاید. و سید گفت «بیایم.» و فرمود و آواز دادند و اهل خندق به جملگی بخواندند. و چون جمع شدند، سید گفت که «امشب می‌باید که به جملگی به خانه‌ی جاپر ابن عبدالله انصاری روید و آن جایگاه چیزی به کار برید!»

پس جاپر گفت که چون چنان دیدم، از خجالت حیات از من برفت. گفتم «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا

إليهِ راجعون. دیدی که چه کردم — که این طعام که کرده‌ام بیش از طعامِ دو سه تن نبود که به کار برند و این ساعت، خَلایق در خانه‌ی من آیند. من چه گونه کنم؟» در همدی راه که می‌رفتم در خدمتِ سید و آن صحابه، ملامتِ خود می‌کردم و می‌گفتم که «این چه کار بود که من کردم با خود؟»

پس چون سید به خانه‌ی من درآمد، من آن طعام که بود با آن چندی گِردِده که پخته بودند برگرفتم و به حضرتِ سید آوردم و بنهادم. و سید دستِ مبارک فراز کرد و گفت «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ.» و پاره‌ای از آن برگرفت و بخورد. و چون فارغ شد، بفرمود تا اهلِ خندق، قومِ قوم، می‌نشانند و پیشِ ایشان می‌نهادند. از آن طعام می‌خوردند تا اهلِ خندق به جملگی سیر بخوردند و به خانه‌ی خود باز شدند. و چندان طعام باقی بود که ما و فرزندان سیر بخوردیم و بسیاری فضله بود.

سلمانِ فارسی می‌گوید که من در خندق بودم و کار همی کردم و سنگی سخت در پیشِ من آمد و هر چند تیشه و کُند بر آن می‌زدم، هیچ فایده نداشت. تا عاجز شدم و دست از کار باز داشتم. سید به نزدیکِ من ایستاده بود و چون چنان دید، بیامد و کُند از من بستد و سه بار بر آن زد و خُرد گردانید. و اوّل بار که کُند بر آن زد، برقی از آن باز افتاد که بر شعاعِ آفتاب غلبه کرد. و دوم بار، برقی بر افتاد از آن قوی‌تر. و سوم که بزد، زیادت از آن هر دو بار برق پیدا شد. من گفتم «یا رسول‌الله، پدر و مادرم فدایِ تو باد! این چه برقها بود که از پیشِ کُندِ تو برخاست؟»

سید گفت «یا سلمان، تو آن را بدیدی؟»

گفتم «بلی — یا رسول‌الله.»

گفت «آن برق که اوّل بود آن است که فتحِ جانبِ یمن مرا خواهد بود. و برقی دوم فتحِ شام مرا خواهد بود. و برقی سوم آن است که فتحِ جانبِ مشرق مرا خواهد بود.»
(پس چون این فتحها در زمانِ عمر ظاهر شد، ابوهریره گفت «این آن است که سید در روزِ خندق خبر باز داد. و مفاتیحِ این فتحها در آن روز او را بدادند.)
و دیگر معجزات در آن روز بسیار بود.

پس چون سید از حفرِ خندق فارغ شد، لشکرِ قَریش و غَطَفان برسیدند، با دیگر

قبایل عرب، بیست هزار سوار و پیاده بودند، و در مُقابله‌ی مدینه فرود آمدند. و سید با سه هزار سوار و پیاده از مدینه بیرون آمدند و در کناره‌ی خندق، در مقابل کُفار، نزول کردند، چنان که خندق میان ایشان و لشکر کُفار حائل بود.

و حُئی ابن اخطَب چون لشکر را به در مدینه فرود آورده بودند و لشکری که تعلق به وی می‌داشت از یهودِ بنی قُرَیظَه بودند و آن یهود با سید عهد داشتند و ایشان را حصنی بود مُحکم و فرمانِ وی نبردند و نیامدند و بعد از آن، خود برخاست و به حصن رفت، پیشِ رئیس.

و رئیسِ بنی قُرَیظَه کعب ابن اَسَد بود. چون کعب ابن اَسَد بدانست که حُئی ابن اخطَب به طلبِ وی آمده است، به اندرونِ خانه رفت و در از رویِ حُئی ابن اخطَب در بست، از بهرِ آن که نمی‌خواست که نقضِ عهدِ سید کند. حُئی به درِ خانه‌ی وی شد و در بکوفت. کعب ابن اَسَد در از پیشِ وی نگشود و از اندرونِ خانه جوابِ وی داد. گفت «ای حُئی، برو — که تو می‌شومی و من با محمد عهد کرده‌ام و نخواهم شکستن.»

حُئی گفت «تو در از پیشِ من از بهرِ آن نمی‌گشایی که دو تا نان نباید آوردن که پیشِ من بنهی.»

این سخن در کعب ابن اَسَد تغیر کرد و در از پیشِ وی بازگشود.

پس حُئی به اندرونِ خانه شد و گفت «ای کعب ابن اَسَد، از بهرِ تو کاری ساخته‌ام که تو را عِزِّ جاودان اندر آن حاصل شود.»
کعب ابن اَسَد گفت «آن چیست؟»

گفت «ده هزار مرد از قُرَیش همسوگندِ خود کرده‌ام و آورده‌ام و اینک به درِ مدینه نزول کرده‌اند و قرار آن است که از درِ مدینه بفرسند تا محمد و اصحابِ وی مُستأصل کنند. اکنون، تو نیز با ما عهد بکن و لشکرِ خود به یاریِ ما فرست.»

کعب ابن اَسَد گفت «لا وَاللَّهِ — که این سخن که تو می‌گویی ذلِّ جاوید در آن است و من با محمد عهد نخواهم شکستن — که من از وی جمله وفا و احسان دیده‌ام و هر چه گفت همه راست گفت و هیچ خلاقی از وی پیدا نشد که ما را به آن سبب نقضِ عهدِ وی کنیم. و این لشکر که تو آورده‌ای، ابری بی باران است که امروز این جایگاه آمدند و فردا بروند و ما را و محمد را به هم بازگذارند و ما را طاقتِ وی نباشد.»

حُئی یکتا شیطان بود که مار به افسون از سوراخ به در آوردی. و از دنباله‌ی کعب ابن

آسَد بازنگردید تا آن‌گاه که هزار حیلت به بر وی آورد و هزار طریق پیش وی بنهاد تا وی را از راه ببرد به آن که نقضِ عهدِ سید کرد و با قُریش و غَطَفان سوگند خورد.

و چون سید را خبر دادند که بنی قُرَیظَه نقضِ عهد کردند و با قُریش و غَطَفان یکی شدند، سید سَعَد ابن مُعَاذ و سَعَد ابن عُبَادَه بفرمود تا بروند و احوالِ ایشان بازدانند. و ایشان هر دو رئیسانِ اَنْصَار بودند و حُکَمِ ایشان در بنی قُرَیظَه نافذ بودی همه. آن‌گاه، از بهر نقضِ عهد برفتند و ایشان گفتند که «ما محمّد نشناسیم و با وی هیچ عهد نداریم.» و مخالفت آشکارا کردند. پس چون ایشان چنان دیدند، سَعَد ابن مُعَاذ ایشان را دشنام داد، از بهر آن که وی بود مردی که تُندی و تیزی داشت. بعد از آن، جهودان نیز دشنام دادند. پس سَعَد ابن مُعَاذ روی باز سَعَد ابن عُبَادَه کرد و گفت «برخیز تا برویم — که میان ما و میانِ ایشان پیش از سخن است و با ایشان به شمشیر می‌باید کُفتن.»

و سید چون ایشان فرستاده بود، گفته بود که «اگر ایشان مخالفت کرده‌اند و نقضِ عهد کرده‌اند، چون باز آید به تعریض مرا خبر بگویید و تصریح هیچ مگویید!» پس سَعَد ابن مُعَاذ و سَعَد ابن عُبَادَه چون باز آمدند، گفتند «یا رسول‌الله، عَضَلٌ وَ الْقَارَه.» — یعنی بنی قُرَیظَه غَدْر ساختند. چنان که عَضَلٌ و قاره دو گروه بودند که آمدند به بر سید. ایشان اشارت به آن می‌کردند که ایشان نیز مخالفت کردند. و این عَضَلٌ و قاره دو گروه بودند که آمده بودند و اصحابِ رَجِیع را برگرفتند و ببردند و غَدْر کردند و ایشان را به قتل آوردند. و حکایتِ ایشان خود از پیش رفت.

و چون ایشان این سخن با سید بگفتند، سید گفت «اللَّهُ أَكْبَرُ! دل خوش دارید، ای مسلمانان — که چون از همه جای بلا روی نمود، حق تعالی به خیر آوَرَد و هر چه زودتر قَرَج فرستد.»

پس چون مسلمانان بدانستند که بنی قُرَیظَه عهد بشکستند و با لشکر بیرون یکی شدند، به غایت دلتنگ شدند و امید از خود برگرفتند. و لشکر کُفَّار پیرامونِ ایشان فرو گرفته‌اند و از بالا و زیر فرود آمده‌اند و کار بر مسلمانان سخت برگرفته‌اند و مُنَافِقانِ زبانِ طعن برگشوده‌اند و می‌گویند که «محمّد می‌گوید که مُلْکِ کَسْرَا و قِیصر مرا خواهد بودن و این ساعت از دستِ دشمن به آب تاختن نمی‌پردازد. پس مُلْکِ کَسْرَا و قِیصر چه گونه خواهد گرفت؟» و بعضی دیگر از ایشان بیامدند و گفتند «یا رسول‌الله، خانه‌های ما از بیرون مدینه است و احکام چنان ندارد. ما را دستوری ده تا برویم و به خانه‌های خود

بازرسیم و آن وقت، باز خدمت تو آییم.» و غرض ایشان آن بود که بگریزند تا قتال نکنند.

پس سید بیست و سه روز در مقابله‌ی کفار بنشست و هر روز به کناره‌ی خندق می‌آمدند و از این جانب و از آن جانب جنگ می‌کردند. و چون مدت حصار دراز گشت و نزدیک بود که کافران غلبه کردند و حصار مدینه بستند، سید کس فرستاد به پنهان قریش، به پیش اهل غطفان — و سردار ایشان دو تن بودند؛ یکی را عیینه ابن حصن بود و یکی دیگر حارث ابن عوف — و استألت ایشان بکرد و از ایشان صلح بطلبید، به قرار آن که ثلثی از ثمار مدینه ایشان را باشد و ایشان برخیزند و باز پس روند و او داند و قریش، و مهتران غطفان به آن راضی شدند. و سید بفرمود تا صلح نامه بنوشتند. و چون صلح نامه نوشته بودند، پیش از آن که گواهان بر آن نویسند، سید کس فرستاد و سعد ابن معاذ و سعد ابن عباد را هر دو بخواند و با ایشان مشورت کرد.

سعد ابن معاذ گفت «یا رسول الله، این صلح از بهر ما می‌کنی یا حق تعالی تو را فرموده است؟»

گفت «نه — که از بهر شما می‌کنم. از برای آن که می‌بینم که مردم به رنج آمدند و جمله‌ی عرب به خصمی شما در آمدند و چند مدت است تا مدینه را حصار می‌دهند و حوالی مدینه فرو گرفته‌اند و مسلمانان به تنگ آورده‌اند. و من این از بهر آن کردم که با لشکر غطفان به این موجب صلح برود، تا ایشان بازگردند. و چون ایشان رفته باشند، لشکر باقی را شوکتی نباشد و ایشان را نیز بیاید شدن.»

سعد ابن معاذ گفت «یا رسول الله، ما در آن وقت که کافر بودیم، هرگز رشوه به یک دانه خرما به هیچ آفریده‌ای نمی‌دادیم و ذلّ و خواری از کس به خود نمی‌گرفتیم. اکنون که حق تعالی ما را اسلام ارزانی داشت و ما را بر تو عزیز کرد، از بهر چه ذلّ و خواری بر خود گیریم و مال خود به رشوت به کافران دهیم؟ به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که از خرما‌ی مدینه دانه‌ای به ایشان ندهیم و با ایشان می‌زنیم و می‌خوریم، تا حق تعالی چه تقدیر کرده است.»

سید گفت «شما دانید.»

بعد از آن، سعد ابن معاذ آن صلح نامه برگرفت و بدرید.

و لشکر همچنان در مقابله‌ی یکدیگر نشستند و هر روز با یکدیگر جنگ می‌کنند.

و هرگز عرب خندق ندیده بودند. و چون بیامدند و خندق دیدند که در حوالی مدینه کنده بودند، تعجب کردند و گفتند که «این کیدیست که هرگز عرب نمی دانستند.»
و سبب خندق بردن آن بود که سید بشنید که عرب و لشکر قریش و جمله ی جهودان جمهور کرده اند و روی در مدینه دارند. پس صحابه را بخواند و با ایشان مشورت کرد و احوال بگفت. سلمان رسم عجم می دانست و گفت «یا رسول الله، حوالی مدینه خندق باید کنند، تا لشکر که در آیند، بر ما هجوم نتوانند کردن. و از بهر این، در عجم هیچ شهری بی خندق نباشد.»

بعد از آن، سید به اشارت سلمان، فرمود تا آن خندق برکنند.
بعد از آن، جمع مهاجر گفتند که «سلمان از ماست.» و انصار گفتند که «سلمان از ماست.» بعد از آن، سید گفت «سلمان نزد من چون اهل بیت من است.»
و لشکر کفار چون بیامدند و خندق می دیدند، باز می گردیدند و به پیش نمی توانستند آمدن. بعد از آن، سوارانی چند چابک که در لشکر کفار بودند از میان لشکر خود بیرون می آمدند و گرد بر گرد خندق می گردیدند و جایی طلب می کردند که تنگتر از آن نبود. و چون راه بیافتند، اسبان در آن راه تنگ راندند و از خندق بازگشتند و به بالا برآمدند و روی در مسلمانان نهادند. و مرتضا علی با جماعتی از مسلمانان از پیش ایشان باز شدند. و از جمله ی سواران کفار که آمده بودند، یکی عمرو ابن عبدود بود که در قریش از وی مردانه تر نبود. و چون وی پیش آمد و مرتضا علی بدید، عنان اسب بگردانید. مرتضا علی گفت «یا عمرو، نه تو عهد کرده ای که اهل قریش هر چه به تو گوید بشنوی؟»
گفت «بلی.»

مرتضا علی گفت «اکنون، من تو را مخیر می کنم میان دو چیز و تو از آن هر دو یکی قبول باید کرد.»

عمرو گفت «بگوا»

مرتضا علی گفت «اول آن است که مسلمان شوی.»

وی گفت «مرا اسلام به کار نیاید.»

مرتضا علی گفت «بیا تا با تو مبارزت کنم.»

عمرو گفت «ای علی، من نمی خواهم که تو را بکشم.»

مرتضا علی گفت «من می خواهم که تو را بکشم.»

پس عمرو نیز در خشم شد و گفت «ای علی، مگر از جان خود سیر شده‌ای که چنین دلیری با من می‌کنی؟»

و شمشیر برکشید و روی در مُرتضا علی نهاد. و زمانی با یکدیگر جنگ کردند و بعد از آن، مُرتضا علی شمشیر بر میان وی زد و وی را از اسب جدا کرد و به قتل آورد. و سواران دیگر چون دیدند که عمرو ابن عبدِ وَد بکُشتند، پشت بدادند و هزیمت بر خود گرفتند و هم از آن جانب که گذشته بودند، اسبها برانگیختند و بعضی در خندق باز ماندند و بعضی دیگر بازگشتند و برفتند.

و در مدینه، حصنی بود چنان که در جمله‌ی مدینه از آن حصن محکم‌تر نبود و آن حصن از آن قومی بود که ایشان را بنی حارِثه گفتندی. و عایشه و مادرِ سَعْد ابنِ مُعَاذ در آن حصن بودند و هر دو در بامِ حصن ایستاده بودند و سَعْد ابنِ مُعَاذ بگذشت و به جنگ می‌رفت و زرهی پوشیده بود که آستین نداشت. و عایشه مادرِ سَعْد را گفت که «اگر سَعْد زرهی از این تمام‌تر پوشیده بودی، اولاتر بودی.» (و در آن وقت، هنوز آیتِ حجاب فرو نیامده بود.)

مادرِ سَعْد گفت «ای عایشه، می‌ترسی که تیری به وی آید؟»

عایشه گفت «بلی.»

مادرش گفت «اگر در چنین روزی پسر من را تیری رسد، هیچ غمی به آن نباید خوردن.»

پس همچنان که به جنگ رفت، تیری بر آکحلِ وی زدند و خون از وی روان شد. و سَعْد گفت «بار خدایا، اگر میان لشکرِ اسلام و قُریش هنوز قتالی مانده است، مرا مُهلت ده تا آن دریابم. و اگر نه، مرا چندان زندگانی ده که یهودِ بنی قُرَیظَه که عهدِ پیغامبر شکسته‌اند به کامِ خود ببینم.»

پس حق تعالی دعایِ وی قبول کرد و وی را چندان حیات بخشید که بدید که سیدِ بنی قُرَیظَه را به قتل آورد و قلعه‌ی ایشان بستد و مالِ ایشان برگرفت. و بعد از آن، سَعْد ابنِ مُعَاذ، هم به آن زخم که وی را رسیده بود در خندق به آکحلِ وی، خون گشوده شد و باز نایستاد تا شهید شد.

و صَفِيَّه — خواهرِ حمزه — در روزِ خندق بر بامی بود که آن سرای تعلق به حَسَّان ابن ثابت می داشت. و یکی از جهودانِ بنی قُرَیظَه درآمد و گِردِ آن سرای می گردید و تجسّس می کرد. و صَفِيَّه آواز داد و حَسَّان ابن ثابت را بخواند و گفت «این مردِ یهودی گِردِ سرای تو می گردد و تجسّسی می کند. مگر که به جاسوسی آمده است — که یهودِ بنی قُرَیظَه می دانند که این ساعت سیّد و جمله‌ی صحابه به جنگ مشغولند و این ساعت یهودی فرستاده‌اند تا تفحص کند و لشکر بر سرِ ما آوَرَد. ای حَسَّان، برو و وی را بکش!»

و حَسَّان مردی شاعر بود و در قتال دستی نداشت. گفت «ای دخترِ عبدالمطلب، این نه کارِ من است.»

پس صَفِيَّه عمودی برگرفت و به زیر دوید و بر سرِ آن یهودی زد و او را به قتل آورد. و زود بازِ بامِ سرای آمد و حَسَّان را گفت «برو و جامه‌ی وی بگیر!»

حَسَّان گفت «مرا زهره نباشد که به زیر فرود روم.»

آن‌گاه، یهودی را همچنان با جامه بگذاشتند.

باز آمدیم به سرِ حکایتِ غزوِ خندق:

و سیّد همچنان با لشکر در مُقابله‌ی لشکرِ کُفّار نشسته بود و ایشان حصارِ مدینه می دادند و مسلمانان سخت به تنگ آمده بودند و هیچ چاره‌ای نمی دانستند. در این حال، از قومِ غَطَفان، نُعَیم ابن مسعود درآمد و مسلمان شد. بعد از آن که مسلمان شده بود، گفت «یا رسول الله، قومِ من از اسلامِ من خبر ندارند و هر حیلتی که خواهم با ایشان توأم ساختن و هر مکرری که خواهم با ایشان توأم کرد. اکنون، مرا بفرمای تا چه باید کردن!»

سیّد گفت «المحربُ خُدَعَه.» (گفت کارِ جنگ به حیلت راست آید.) اکنون، ای نُعَیم، برو و به هر طریقی که توانی، این لشکر را از هم بگسلان و تفرقه به میان ایشان در افکن!»

نُعَیم گفت «همچنان که می فرمایی.»

پس، هم در ساعت، برخاست و پیشِ یهود رفت — یهودِ بنی قُرَیظَه — و نُعَیم در پیش، دوستی از آنِ ایشان بود و هر وقتی به پیشِ ایشان رفتی، مُنادمت کردی. چون پیشِ ایشان رفت، گفت «ای یهودِ بنی قُرَیظَه، شما می دانید که من دوستی از آنِ شما و در جمله‌ی احوالِ جانبِ شما بر جانبِ دیگران ترجیح داده‌ام.»

ایشان گفتند «راست می گویی — که تو همیشه دوستی صادق بوده‌ای از آنِ ما و ما را

در هر کار اعتماد بر جانب تو بوده است. اکنون، بفرمای چه خواهی گفتن!»
 نَعِیم گفت «بدانید که لشکرِ غَطَفَان از بهر آن آمده‌اند که جنگ با مُحَمَّد کنند تا اگر ایشان را فرصتی باشد و هزیمتی بر مُحَمَّد افکنند، خود را نامی در میانِ عرب حاصل کرده باشند و گویند که ما رفتیم و مُحَمَّد را شکستیم. و در آن، هیچ صیت و آوازه‌ی شما نباشد. و اگر خود ایشان را هیچ فرصت نباشد، برخیزند و بازِ وطنِ خود روند و شما را با مُحَمَّد بگذارند و آن وقت، شما را طاقتِ مُحَمَّد نباشد. مُحَمَّد لشکر کند و شما را مستأصل کند.»
 یهودِ بنی قُرَیظَه گفتند «وَاللَّهِ نَعِیمِ رَاسِتٌ مِی‌گوید.» بعد از آن، گفتند «ای نَعِیم، بگوی تا طریق چیست!»

وی گفت «طریق آن است که شما کس به بر قُرَیش فرستید و آن غَطَفَان و گوید که اگر شما می‌خواهید که به یاریِ شما آییم و جنگ کنیم با مُحَمَّد، از مهترانِ شما باید که چند تن به نوا پیش ما فرستید تا ما را سکونی بُود و یقین دانیم که شما از دنیا لهی مُحَمَّد باز نخواهید گردیدن تا آن‌گاه که نَسَقی به کارِ وی بنهید. و اگر نه، چنین با ما نمی‌کنید، ما را سکون نیست و با مُحَمَّد جنگ می‌کنیم و شما هر کس فردا به خانه‌ی خود روید و ما را به مُحَمَّد بازگذارید و ما را طاقتِ مُحَمَّد نَبُود.»

جهودانِ بنی قُرَیظَه گفتند که «رای این است که نَعِیم می‌گوید.»
 و این مواضعه با ایشان بکرد و برخاست و به نزدِ قُرَیش شد و ایشان را گفت «مرا سخنی هست.» و ابوسُفیان و اشرافِ قُرَیش خلوت ساختند و آن‌گاه، ایشان را گفت که «ای قُرَیش، می‌دانید که من همه وقت از جمله‌ی دوستانِ شما و هواخواه شما بوده‌ام و پیوسته طریقِ عداوت با مُحَمَّد سپرده‌ام.»

گفتند «بلی. تو پیوسته دوستِ صادق و مُحِبِّ ناصحِ ما بوده‌ای.»
 نَعِیم گفت «من آمده‌ام که شما را سخنی گویم و آن چه شرطِ نصیحت بُود فرو نگذاشته باشم. لیکن این سخن باید که چنان گویم که شما که مهترانِ قُرَیشید دانید و هیچ کس دیگر را به آن اطلاعی نباشد.»

گفتند «چنین کنیم.»

گفت «جهودانِ بنی قُرَیظَه پشیمان شده‌اند از آن که با مُحَمَّد عهد بشکسته‌اند و پیغام به وی فرستاده‌اند که ما چند تن از مهترانِ قُرَیش و مهترانِ غَطَفَان بستانیم و به نوا به تو فرستیم و تو ایشان را به قتل آوری، آن‌گاه تواز ما راضی شوی و هم بر آن عهد که بودیم،

با ما عهد تازه کنی. و محمد جواب ایشان باز فرستاد که اگر شما این بکنید، من با شما همان عهد تازه کنم. و بنی قریظه این ساعت در بند آیند که چند تن از شما و چند تن از غطفان بستانند و به وی دهند تا محمد همه را به قتل آورد. اکنون، اگر ایشان پیغام به شما فرستند که نوا بدهید، نباید که یکی بفرستید — که راستی این سخن آن است که چون شما پیغام به قوم بنی قریظه فرستید که به جنگ محمد آید، ایشان التماس نوا از شما کنند و گویند که نوا بفرستید به ما.»

پس چون این مواضعه با قریش بکرد، برخاست و به نزدیک سروران غطفان شد و ایشان را گفت «شما قبیله‌ی منید و دانید که ما را هیچ کس به جای شما نیست.»
گفتند «همچنین است.»

آن وقت، نعیم گفت که بنی قریظه چنین و چنین خواهند کرد و همان سخن که با قریش گفته بود با ایشان باز گفت و هم به آن وجه تقریر کرد.

نعیم چون این مواضعه‌ها کرده بود، برخاست و برفت. پس سرداران قریش و غطفان کس فرستادند به بنی قریظه و گفتند «ما این جایگاه نه از بهر اقامت آمده‌ایم. و این ساعت، مدتی است تا ما این جایگاه نشسته‌ایم و چهارپایان ما بی‌علف شدند و بیشتر به زیان رفتند. اکنون، اگر سر جنگ با محمد دارید، از قلعه به زیر آید تا فردا به اتفاق برویم و جنگ با محمد کنیم!»

و شب شنبه بود که این پیغام به بنی قریظه فرستادند. و ایشان جواب دادند که «فردا خود روز شنبه است و ما از قلعه بیرون نتوانیم آمدن. لیکن ما آن‌گاه از قلعه بیرون آییم که چند تن از مہتران شما بر ما فرستید از بهر نوا. از بهر آن که ما می‌ترسیم که چون شما را کار به غایت رسد و جماعتی از هر دو جانب به قتل آیند و چند روز دیگر مقام کنید، شما را ملالتی حاصل شود، برخیزید و بروید به خانه‌های خود و خانه‌های ما به دست محمد واگذارید. و ما را طاقت محمد نباشد و خان و مان مادر سر این کار شود و محنت و صداع بر ما بماند.»

و چون رسولان قریش و غطفان باز پس آمدند و پیغام بنی قریظه بگزاردند، قریش و غطفان گفتند که «نعیم راست گفت.» روز دیگر، پیغام باز بنی قریظه فرستادند که «ما یک مرد به نوا به شما ندهیم. و اگر به جنگ می‌آید، نیک. و اگر نه، ما پیش از این اقامت نخواهیم کرد.»

بنی قریظه گفتند «ما بیرون نخواهیم آمدن بی نوایی از آن شما که با ما باشد.»
 پس به این سبب، اختلاف در میان ایشان افتاد و از یکدیگر نفور شدند. و حق تعالی لطیفه‌ای دیگر بساخت و هم در شب، بادی و صاعقه‌ای به ایشان فرستاد و خیمه‌های ایشان از جای برکنند و دیگهای ایشان که بر سر آتش بود درافکند و خاکی و غباری عظیم برخاست، چنان که چشم بازندیدند و یکدیگر را باز نشناختند. و هزیمت بر ایشان افتاد و هر کس زمام اشتر خود می‌گرفتند و برمی‌نشستند و قماش‌ها جمله رها می‌کردند. و در این حال، سید حذیفه ابن یمان بفرستاد تا احوال لشکر قریش و غطفان باز داند و خبری باز آورد. چون حذیفه به لشکرگاه رسید، دید که ایشان را هزیمت رسیده بود و دست از یکدیگر بداده بودند و کس با کس نمی‌پرداخت؛ هر کس چنان که می‌توانند، برمی‌نشینند و می‌گریزند و قماش و رختها به جای رها می‌کنند. حذیفه هم در حال، بدوید و به خدمت سید آمد و خبر بیاورد که حق تعالی بادی و صاعقه‌ای بر دشمنان خود فرستاده است و ایشان را منہزم کرده است.
 و شکر خدای بگزاردند و روز دیگر، برفتند و قماش و رخت کفار جمله به مدینه آوردند.

محمد ابن اسحاق گوید که اهل کوفه از حذیفه پرسیدند که «پیش از آن که پیغامبر وفات یافت، شما با پیغامبر چه گونه زندگی می‌کردید و صحبت وی چه گونه نگاه می‌داشتید؟»

حذیفه گفت «هر سختی که پیش ما می‌آمدی، از بهر رضای وی تحمل می‌کردیم و شکایتی نمی‌کردیم.»

پس اهل کوفه گفتند که «اگر ما وی را دریافتانی، از عزت وی را بر دوش نشاندمانی و رها نکردمانی که وی بر زمین نشست.»

پس حذیفه گفت «اگر شما مطاوعت ما از آن پیغامبر دیده بودتانی، علی‌الخصوص در غزو خندق، شما را معلوم شدی که آن چه شرط خدمت و صحبت وی بود به جای می‌آوردیم یا نه.»

بعد از آن، حکایت کرد که در غزو خندق، آن شب که باد و صاعقه در کفار قریش افتاد و قوم و قبیلہی غطفان هزیمت بر ایشان افتاد، سید مرا بفرستاد تا خبری از ایشان

بازدانم. و در فرستادنِ وی، پیش از آن نبود که وی آواز داد و گفت «کی می‌رود که از لشکرِ قُرَیش و غَطَفان خبری بیاورد؟»

و هیچ کس جواب نداد.

بعد از آن، گفت «هر آن کسی که برود و خبری از ایشان بر من آورد، فردای قیامت با من در بهشت باشد.»

من گفتم «یا رسول‌الله، من بروم و از لشکرِ قُرَیش و غَطَفان تو را خبر آورم.»

و آن شب، شبی تاریک بود و سرما سخت بود و هیچ کس را زهره نبود که برخیزد و به آب تاختنی رود. چون من گفتم که بروم، سید گفت که «برو!»

پس، هم در حال، برفتم و سلاح بر خود راست کردم و روی در لشکرگاهِ قُرَیش و قبیله‌ی غَطَفان نهادم. چون به آنجا رسیدم، دیدم که ایشان را هزیمت رسیده بود و باد و صاعقه برخاسته بود و غلبه در ایشان افتاده بود. و ابوسُفیان ابن حَرَب دیدم که زِمَامِ اشترِ خود گرفته بود و برمی‌نشست و از تعجیل که داشت، نمی‌پرداخت که زانوی اشتر بازگشاید. و چون برنشست، آواز داد تا یکی بیامد و زانوی اشترِ وی باز کرد. بعد از آن، گفت «ای قوم، نه وقتِ مُقام کردن است. برخیزید تا برویم!» و هر کس از جای خود روانه شدند و جمله قماش‌ها بر جای رها کردند و می‌رفتند. و اگر نه آن بودی که سید مرا وصیت کرده بودی که «امشب، به جز آن که مرا خبر آوری، به هیچ کارِ دیگر مشغول مباش،» من آن شب ابوسُفیان را به قتل می‌توانستم آوردن.

پس چون دیدم که ایشان را هزیمت است، هم در حال، روی بازِ خدمتِ سید آوردم و او را خبر کردم که احوالِ ایشان چون است.

و سید نماز می‌کرد. و چون فارغ شد، دانست که من سرما یافته‌ام و مرا به بر خود خواند و چادرشبی یمنی در زیر پایِ مُبارکِ خود داشت و بروی نماز می‌کرد، پس کناره‌ی آن بر من افکند و مرا در خدمتِ خود بخوابانید تا گرم شدم.

و در غزوِ خندق، شش تن از مسلمانان شهید شدند. و از کافران، سه تن به قتل آمدند و از جمله‌ی آن سه تن، یکی نوفل ابن عبدالله ابن مُغیره بود و در میانِ خندق افتاد و او را بکُشتند. و کُفَّار ده هزار درم به خدمتِ سید فرستادند و لاشه‌ی وی باز خریدند. و سید آن درم‌ها نستد و گفت «ما را با لاشه‌ی وی حاجت نیست.» و کافران او را برگرفتند و

باز مکه بردند.

و چون از غزو خندق فارغ شدند، سید روی باز صحابه کرد و گفت «قریش را بعد از این فرصت نباشد که به غزو شما آیند، بل که فرصت از آن شما باشد که به غزو ایشان شوید.»

و همچنان که سید گفته بود، بعد از آن قریش را زهره نبود که به جنگ آمدندی و مسلمانان به جنگ ایشان می شدند. تا حق تعالی فتح مکه ایشان را ارزانی داشت و کفار در ربه‌ی طاعت سید آورد.

غزو هشدهم غزو بنی قریظه بود

محمد ابن اسحاق گوید که روز دیگر که لشکر قریش و غطفان به هزیمت رفته بودند و سید باز مدینه آمد و سلاح از خود باز کرد و بنشست و لشکر اسلام سلاح از خود باز کردند و بنهادند، چون وقت نماز پیشین بود، جبرئیل بیامد و عیامه‌ای از استبرق در سر داشت و بر استری خنگ نشسته بود و قتیفه‌ی دیباج برافکنده بود. بیامد و سلام کرد و گفت «یا محمد، سلاح بنهادی؟ و ما که جمع فریشتگانیم، هنوز از بهر دشمنان تو سلاح ننهادیم و این ساعت از طلب ایشان می‌آیم. تو چرا سلاح بگشودی؟ زود زود برخیز — که حق تعالی تو را می‌فرماید که سلاح در بند و به جنگ یهود بنی قریظه رو. از بهر آن که عهد تو بشکستند و مخالفت تو نمودند و لشکر بر سر تو آورده‌اند. و من از پیش می‌روم که زلزله در قلعه‌ی ایشان افکنم و کوشکهای ایشان بجنبانم.»

و چون جبرئیل برفت، سید در حال برخاست و سلاح درپوشید و بفرمود تا منادا کردند که «هر کس که مطیع خدای و پیغامبر است باید که سلاح برگیرد و نماز پسین به در حصن بنی قریظه برود، زود.» و مرتضا علی برخواند و سلاح به وی داد و گفت «تو از پیش لشکر برو!»

و مسلمانان چون ندای سید شنیدند، جمله سلاح درپوشیدند و روی در حصار بنی قریظه نهادند و گروه گروه می‌آمدند و نماز دیگر به در حصار می‌گزاردند. و جماعتی

چند بودند که ایشان را عذرها بود و نمازِ خُفْتَن توانستند رسید.

پس مُرْتَضَا عَلی از پیش برفت و چون به نزدیکی حِصْنِ جِهودان رسید، جهودان از بامِ حِصْنِ سَفَاهَت می‌کردند و سید را دشنام می‌دادند. و مُرْتَضَا عَلی از آن برنجید. و سید از دور می‌آمد و علی از پیش سید بازآمد و گفت «یا رسول‌الله، اگر پیشِ حِصْنِ دورتر بنشینی، اولاً تر بُود.»

پس سید گفت «یا علی، مگر شنیدی که ایشان مرا دشنام دادند و تو از آن برنجیدی؟»
گفت «بلی، یا رسول‌الله.»

پس گفت «یا علی، دل فارغ‌دار — که چون مرا ببینند، هیچ نیارند گفتن.»
پس سید برفت و نزدیکی حِصْنِ فرود آمد و جهودان را آواز داد: گفت «ای برادرانِ کَپیان و خوکان و ای دشمنانِ خدای، بدیدید که حق تعالی شما را خوار و فِضیحت کرد و نِقَمَت و بلا بر شما فرستاد؟»

پس ایشان از بامِ حِصْنِ آواز دادند و گفتند «یا محمّد، ما هرگز ندیدیم که تو بر کسی سَفَاهَت کردی. چرا بر ما سَفَاهَت می‌کنی؟ این نه عادتِ توست.»
و سید در راه، چون به بنی قُریظه می‌رفت، جماعتی از مسلمانان دید که نشسته بودند. سید از ایشان پرسید که «شما این ساعت، هیچ کس دیدید که بگذشت؟»
ایشان گفتند «یا رسول‌الله، ما دِحیه ابن خَلیفه‌ی کَلْبی دیدیم که دَسْتاری سبز بر سر داشت و بر استری خِنگ نشسته بود و قَطیفه‌ای از دیباج بر آن افکنده بود و روی در بنی قُریظه داشت.»

سید گفت «آن جبرئیل بود که می‌رفت تا زلزله در حِصْنِ بنی قُریظه افکند و خانه‌های ایشان ویران کند.»

و سید در این غزو ابنِ اُمِّ مَکتوم به نیابتِ خود در مدینه بازداشته بود. و سید بیست و پنج روز حصارِ بنی قُریظه بداد. بعد از آن، جهودان به طاقت رسیدند و حق تعالی ترسی در دل ایشان افکند. پس چون یقین بدانستند که سید بر ایشان ظفر خواهد یافتن، کعب ابن اَسَد — که رئیسِ قبیله‌ی بنی قُریظه بود — جمله‌ی جهودان را جمع کرد و با ایشان مشورت کرد و گفت ایشان را «حال چنین است که می‌بینید. اکنون، چاره نخواهد بودن. اکنون، من شما را مُخیر کردم در میانِ سه کار. هر کدام که خواهید، کنید.»

ایشان گفتند «بگوی!»

گفت «یا راضی شوید تا برویم و متابعت محمد بکنیم و به دین محمد در شویم — که ما را معلوم است که وی پیغامبر خدای است به حق و در تورات نعت و صفت وی دیده‌ایم و از علمای خود شنیده‌ایم.»

یهودان گفتند «لا والله — که ما از دین موسا برنگردیم.»

کعب ابن اسد گفت «اگر این نمی‌کنید، بیایید تا زنان و فرزندان خود بکشیم و آن وقت، مردان مجرد بازمانیم و به یکبار شمشیرها برکشیم و روی در محمد نهیم. تا اگر ما کشته شویم، ما را غم زن و فرزند نبود و اگر ظفر ما را بود، دیگر بار طلب زن و فرزند کنیم.»

گفتند «چون زن و فرزند ما کشته شوند، پس ما عمر و زندگانی خود کجا بریم و آن گاه، ما را چه راحت بود از این زندگانی خود؟ این خود محال است.»

کعب گفت «چون از این هر دو هیچ اختیار نمی‌کنید، امشب شب شنبه است، اگر موافقت کنید و ما بیرون برویم و لشکر محمد از ما فارغند و خفته باشند. ما برویم و بر ایشان زنیم. باشد که فرصتی توانیم یافتن و کاری توانیم کردن.»

یهودان گفتند که «این نیز ممکن نیست. چرا که شنبه نتوانیم شکستن — که آنان که پیش از ما بودند، شنبه بشکستند و خود معلوم است که چه بر سر ایشان فرو بارید از بلا و فتنه.»

پس کعب گفت «چون از این هر سه کار یکی اختیار نمی‌کنید، در عالم هیچ کس از شما نادان تر نیست.»

بعد از آن، ایشان مرد به پیش سید فرستادند و التماس کردند که سید ابولبابه به پیش ایشان فرستد. و ابولبابه از مسلمانان بود و خویش ایشان بود.

پس سید ابولبابه پیش ایشان فرستاد. و چون ابولبابه به قلعه رفت، زن و مرد، خرد و بزرگ، پیش وی بازآمدند و گریستن آغاز کردند. بعد از آن، چون ابولبابه ایشان را مضطر دید، بر ایشان ببخشود و او را رقتی درآمد. بعد از آن، چون با وی مشورت کردند، گفتند «ای ابولبابه، تو در کار ما چه می‌بینی؟ اگر ما به حکم محمد فرود آییم و قلعه به وی سپاریم، محمد با ما چه کند؟»

ابولبابه سخن نگفت و دست بر گردن نهاد: یعنی همه را گردن بزند.

ابولبابه چون چنان کرده بود، دانست که با خدای و رسول او خیانت کرده است. و هم

در حال، برخاست و از خجالت به خدمت سید نیامد. به مدینه رفت و به مسجد شد و خود را بر ستونی از ستون‌های مسجد سید بست و سوگند خورد که تا حق تعالی توبه‌ی وی قبول نکند، خود را از ستون بازنگشاید.

پس چون حال ابولبابه در خدمت سید بازگفتند، سید گفت «اگر ابولبابه خود پیش من آمدی و حال بگفتی، من وی را از حق درخواستی تا توبه‌ی وی قبول کردی. اکنون، چون خود نیامد، وی را صبر باید کردن تا حق تعالی چه حکم کند.»

و ابولبابه شش روز خود را به ستون بسته بود. و هر وقت نماز، زن وی بیامدی و او را از ستون بازگشودی تا نماز بکردی و دیگر بار خود را به ستون بربستی. بعد از شش روز، حق تعالی آیت توبت فرو فرستاد.

اُمّ سلمه حکایت کرد و گفت چون آیت توبت فرود آمد، آن شب سید در حُجره‌ی من بود و در وقت سحر، دیدم که وی می‌خندید. گفتم «یا رسول الله، همیشه تو را خندان بینم و تو را خرمی باد! از بهر چه می‌خندی در چنین وقت؟»

سید گفت «حق تعالی از بهر توبه‌ی ابولبابه آیت فرستاده است.»

گفتم «یا رسول الله، بروم و او را بشارت دهم.»

سید گفت «تو دانی.» (و در آن وقت، آیت حجاب نیامده بود.)

آن‌گاه، برخاستم و به در حُجره رفتم و بانگ در مسجد زدم و گفتم «یا ابولبابه، تو را بشارت باد — که حق تعالی توبه‌ی تو قبول کرد و آیت فرو فرستاد.»

پس مردم که در مسجد بودند برخاستند که وی را از ستون بازگشایند، ابولبابه نگذاشت و گفت «تا سید باز به در آید و به دست مبارک خود مرا از ستون بازگشاید.» چون سید از بهر نماز به در آمد، ابولبابه از ستون بازگشود.

باز آمدیم به سر قصه‌ی بنی قریظه:

پس ایشان چون مدت حصار دراز بکشید و خود را هیچ چاره ندیدند، تن در دادند و به حکم سید از قلعه فرود آمدند و دژها بسپردند.

و چون ایشان بیامدند، قوم اوس — از آنصار — به خدمت سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، بنی قریظه دوستان ما اند و ایشان را به ما سپار!»

سید گفت قوم اوس را که «اگر من حکم بنی قریظه به یکی از شما سپارم، شما راضی

باشید یا نه؟»

ایشان گفتند «بلی، یا رسول الله.»

پس سید گفت «من حکم ایشان به سعد ابن معاذ که مهتر شاست سپردم و آن چنان که وی حکم کند، ما راضی شویم و کار از آن کنیم.»
بعد از آن، ایشان گفتند «ما نیز راضی ایم.»

و سعد ابن معاذ در غزو خندق تیری خورده بود و او را در مدینه بازداشته بودند از جهت مداوات و تجربه‌ی جراحی وی می‌کردند و جرّاحان بر سر وی نشسته بودند. و چون سید حکم بنی قریظه به وی تفویض کرد، انصار اوس که قوم وی بودند، برخاستند و به مدینه شدند و سعد ابن معاذ را برنشانند و بیاوردند. و ایشان چنان می‌پنداشتند که مگر سعد ابن معاذ جانب بنی قریظه نگاه دارد و رواندارد که ایشان به قتل آورند. از بهر آن که ایشان با قوم سعد ابن معاذ دوستی دیرینه داشتند. و در راه، با سعد می‌گفتند که «سید حکم بنی قریظه به تو تفویض کرده است و ایشان دوست و هواخواه تو بوده‌اند از دیرروزگار. و اکنون، می‌باید که با ایشان نیکویی کنی و حکمی موافق در حق ایشان فرمایی!»

سعد جواب ایشان باز داد و گفت «وقت آن است که سعد آن چه حق است بگوید و از ملامت هیچ کس اندیشه نکند.»

پس قوم وی چون این سخن از وی بشنیدند، دانستند که سعد هیچ مُداهنه نکند و مراقبت هیچ کس نخواهد کردن. و جمع انصار از دنباله‌ی وی بازگردیدند.
و چون سعد به خدمت سید آمد، سید اصحاب را گفت «پیش مهتر قوم خود بر پای خیزید!»

و اصحاب جمله بر پای خاستند و استقبال وی کردند.

(بعد از آن، مهاجر گفتند که «پیغامبر بر این سخن انصار می‌خواست. از بهر آن که سعد مهتر و پیشوای ایشان بود.» و انصار گفتند «نه — بر این سخن جمله‌ی صحابه می‌خواست.» — یعنی مهاجر و انصار.)

چون وی بیامد و بنشست، مهاجر و انصار گفتند «یا سعد، پیغامبر تو را حاکم گردانیده است بر بنی قریظه. اکنون، تا چه حکم کنی در حق ایشان؟»
سعد روی باز انصار کرد و گفت «شما در عهد خدای هستید که هر چه من فرمایم در

حقّ ایشان، شما آن را به جای آورید؟»
گفتند «بلی.»

بعد از آن، روی باز سیّد کرد و دستوری از وی بخواست و سیّد او را دستوری داد. پس گفت «حُکم من در بنی قریظه آن است که هر چه مردانند، جمله بکشند و زنان و فرزندان ایشان برده گردانند و مال ایشان میان مسلمانان قسمت کنند.»
چون وی این سخن بگفت، سیّد گفت «ای سعد، حُکم که تو در بنی قریظه بکردی چنان است که حُکم در بالای هفت آسمان بکرده‌اند.»

پس بفرمود تا در بازار مدینه، خندق فرو بُردند و جهودان بنی قریظه را یک یک می آوردند و گردن می زدند و در آن خندق می انداختند. تا تُهصد مرد از ایشان گردن بزدند. و بعد از آن، حُئی ابن اخطب را بیاوردند تا گردن بزنند — که در یهود، هیچ کس از وی مهتر نبود و دشمنی عظیم تر از وی نبود سیّد را و از همه لشکرانگیزتر. چون او را پیش سیّد آوردند، دستهای وی باز کردند که بسته بودند. گفت «یا محمّد، هیچ پنداشت نمی کنم که با تو خصمی نکرده‌ام. و آن چه جهد و جد بود به جای آوردم و در عداوت تو هیچ فرو نگذاشته‌ام. و من از آن نمی ترسم که تو مرا بکشی — که بنی اسرائیل همه به این راه رفته‌اند و هیچ یکی به مرگ خود نمرده‌اند.»
پس، او را نیز بکشتند.

و روایتی دیگر می گوید که چون ابولبابه ایشان را گفت که «اگر به حُکم من به زیر آید،» دست بر گردن خود نهاد: یعنی که «گردن شما بزنند.» و ایشان بترسیدند و قلعه و حصار نمی دادند. تا یک روز، مُرتضا علی برنشست و سوگند خورد که «من امروز باز نگردم تا چون حمزه مرا به قتل آورند و الا این قلعه بگیرم.» و همچنان می آمد تا به در قلعه و آواز داد و گفت «ای قوم بنی قریظه، امروز یا مرا بکشید و اگر نه، سوگند خورده‌ام که قلعه‌ی شما خراب کنم. از این هر دو کار، یکی بکنم.»

قوم بنی قریظه از مُرتضا علی بترسیدند و مرد به خدمت سیّد فرستادند و زینهار خواستند و التماس کردند که «به حُکم سعد ابن مُعاذ، فرود آییم و قلعه بسپاریم.» و پیغام به سیّد فرستادند که «سعد میان ما و آن تو حاکم بُود و حُکم کند.»
سیّد گفت «شاید.»

و آن‌گاه، بنی قریظه فرود آمدند و قلعه بسپردند. و ایشان را بازداشتند تا سعد ابن معاذ بیامد و چنان که حکایت از پیش رفت، حکم کرد.

پس چون مردان بنی قریظه به قتل آوردند، سید بفرمود تا زن و فرزندی ایشان غارت کردند و به بندگی فراگرفتند و مالهای ایشان در میان مسلمانان قسمت کردند. و اول مالی که در میان مسلمانان قسمت کردند، مال بنی قریظه بود. و سید خمس خود خاص از آن به در کرد و برگرفت. و از آن روز باز، خمس الغنائم و خراج آن سنتی گشت در میان لشکر اسلام.

و از جمله‌ی زنان بنی قریظه، سید ریحانه بنت عمرو ابن خنافه برگرفت به خاص خود. و در خانه‌ی سید می‌بود و سید او را گفتی «مسلمان شو، تا تو را آزاد کنم و به نکاح خود درآورم.» و وی جواب دادی که «مرا رها کن تا همچنین در ملک تو می‌گردم — که هم بر تو آسان تر باشد چون من کنیزک تو باشم و هم بر من.»

و تا مدتی، در خانه‌ی سید بود و سید پیوسته او را گفتی «مسلمان شو» و وی همین جواب دادی. و سید در مسلمانی وی عظیم میل کرده بود. تا آن وقت که وی مسلمان شد. و چون مسلمان شد، سید حُرّم شد.

محمد ابن اسحاق گوید که چون سعد ابن معاذ از دنیا مفارقت کرد، جبرئیل به در حُجره‌ی سید آمد اندر نیمه‌ی شب و گفت «یا رسول الله، کیست که از دنیا مفارقت کرده است؟ امشب، در هفت آسمان گشوده‌اند و عرش خدای به جنبش درآمده است از سختی مرگ وی و مُشتاق دیدار وی شده‌اند.»

سید چون این سخن از جبرئیل بشنید، زود به خانه‌ی سعد ابن معاذ رفت و دید که وی از دنیا رفته بود.

و سعد ابن معاذ مردی بزرگ و فربه بود. و چون جنازه‌ی وی برداشتند و به گورستان می‌بردند، سخت سبک بود. پس منافقان طعن زدند که «سعد مردی بزرگ ضخیم بود و این ساعت، سخت سبک می‌نماید.» و این سخن باز گوش سید رسید. گفت «جنازه‌ی وی ملائکه‌ی آسمان برداشتند و سبب سبکی وی از این بود.»

و جابر ابن عبدالله انصاری گفت چون سعد ابن معاذ را دفن کردیم، سید بر سر گور

وی تسبیح کرد. و چون سید تسبیح کرده بود، اصحاب که با وی بودند، جمله تسبیح کردند. و بعد از آن، تکبیر کرد و همه تکبیر کردند.
بعد از آن، سؤال کردند و گفتند «یا رسول الله، این تسبیح و تکبیر از بهر چه کردی؟»
سید گفت «گور به این بنده‌ی صالح تنگ شد. و چون تسبیح کردم، حق تعالی فراخ گردانید.»

مَقْتَلِ سَلَامِ ابْنِ أَبِي حَقِيقِ

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزو خندق و بنی قریظه هر دو فارغ شده بود، قوم خزرج — از انصار — خواستند که خاص خدمتی از آن سید به جای آورند، چنان که قوم اوس به جای آوردند و کعب ابن اشرف را بکشتند که دشمن سید بود و حکایت آن از پیش رفت. و قوم اوس با قوم خزرج در جاهلیت با یکدیگر دشمن بودند و چون به اسلام درآمدند، آن عداوت از میان ایشان برخاست، ولیکن بر یکدیگر غیبت می بردند، تا هر فضیلتی که قومی را حاصل می شد، آن قوم دیگر می خواستند که در مقابله‌ی آن ایشان را نیز فضیلتی باشد. پس قتل کعب ابن اشرف بر دست قوم اوس برآمد و سید را سخت خوش آمد و انصار اوس را به آن شکر بسیار کرده بود. و قوم خزرج نیز این هوس افتاد که چه گونه خدمتی از آن سید به جای آورند که ایشان را نیز ثواب باشد و شکر بود، همچنان که ایشان را بود.

و به این سبب، با همدیگر بنشستند و گفتند «بگوئید که دشمن ترین سید چه کسی است؟»

گفتند «سَلَامِ ابْنِ أَبِي حَقِيقِ.» و وی مهتری بود از مهتران یهود و دانشمند و قاضی ایشان بود و از جمله‌ی آنان بود که به مکه رفته بود و لشکرانگیزی کرده بود و دیگر روزها خُبثها کردی در حق سید و یهود را به عداوت سید تحریض کردی. و این سَلَامِ ابْنِ أَبِي حَقِيقِ در خَیْبَرِ مُقَامِ دَاشْتِی.

پس قوم خزرج — از انصار — در بند آن شدند که وی را به قتل آورند، همچنان که

قوم اوس کعب ابن اشرف را. بعد از آن، پنج تن برخاستند از قوم خزرج و گفتند «برویم به خیبر و شبیخون به سر وی کنیم و او را به قتل آوریم.» و این پنج تن، یکی عبدالله ابن عتیک و دیگر مسعود ابن سنان و دیگر عبدالله ابن انیس و دیگر ابوقتاده حارث ابن ربیع و دیگر خزاعی ابن اسود بود. پس برفتند و دستوری از سید بخواستند و قصد خیبر کردند.

و چون به خیبر رسیدند، جایی پنهان شدند تا شب درآمد. چون شب درآمد، برخاستند و به سرای سلام ابن ابی حقیق رفتند. و چون در اندرون سرای وی شدند، در از پیش خود بیستند و بر بالا شدند و او را بکشتند و به در آمدند و برفتند و جایی پنهان شدند. و چون یهود خیبر خبر یافتند، مشعل‌ها برکردند و در حوالی خیبر بگردیدند و طلب ایشان کردند، کس را نیافتند.

روز دیگر، برخاستند و به مدینه بازآمدند و سید را خبر دادند که «سلام ابن ابی حقیق را بکشتیم.» و حکایت وی چنان که رفته بود بازگفتند. بعد از آن، سید ایشان را شکر گفت و ثنا کرد.

در اسلام عمرو ابن عاص

محمد ابن اسحاق گوید که عمرو ابن عاص خود حکایت کرد از اسلام خود که چون قریش و غطفان بازگردیدند از مدینه و ایشان را هیچ دستی نبود و هیچ فتحی نیافتند و هرگز در عرب جمعی چنان جمع نشده بود و چنان اتفاتی نکرده بودند، مرا یقین شد که کار سید بالایی خواهد گرفت. پس، به مکه باز رفتم و با جماعتی از خویشان خود گفتم که «ای قوم، بدانید که کار محمد بالایی خواهد گرفتن، چنان که در عرب از وی بالاتر هیچ کس نباشد. اکنون، تدبیر کار خود بسازید!»

ایشان گفتند: «رای تو چیست؟»

من گفتم «رای من آن است که تُمفهای چند به راست کنیم و برخیزیم و به حبش رویم، پیش ملک نجاشی و انتظار می‌کنیم تا کار محمد به چه می‌کشد. اگر محمد بر قریش غالب